

به یاد س . ن

# هدیه‌ی جشن سالگرد

(تک‌گویی)

نویسنده:

**سیدافشین هاشمی**

[seyedafshinhashemi@hotmail.com](mailto:seyedafshinhashemi@hotmail.com)

تاریکی.

روشنایی. مرد و عروسک در صحنه. مرد در تدارک یک مراسم است. او یک هدیه  
- عروسک - پیش رو دارد.

مرد: امروز روز خوبیه. امروز خیلی روز خوبیه...

دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی... تو همین چن ساعتی که ندیدمت. همه‌ش منتظر بودم که با  
شب، تو هم بیای تو؛ از همین در. اون وقت همه‌جا روشن می‌شه. همه‌چیز زیر نورِ طلاییِ موهای تو برق  
می‌زنه... آخه وقتی نیستی انگار همه‌جا تاریکه. هیچ‌جا رو نمی‌بینم. وقتی که نیستی انگار منو تک و تنها  
توی یه غارِ تاریک می‌ذارن و می‌رن. همه‌جا سیاهه. تو که می‌آی همه‌جا رو روشن می‌کنی؛ مثِ روز. تو  
مثِ خورشیدی؛ می‌تابی... آره... تو خورشید منی... به من بتاب... بتاب... هوم... چه گرمای لطیفی... چه  
خوبه...

امروز روز خوبیه... امروز خیلی روز خوبیه...

دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

الان درو باز می‌کنی و می‌آی تو. منو می‌بینی که کنار میز واستادم و یه هدیه‌ی قشنگ هم کنارمه. همون  
جلوی در وامیستی و به من نگاه می‌کنی؛ از بالای چشم. هر از گاهی هم مژده‌های بلندت آروم آروم از  
جلوی چشمت رد می‌شن و اونا رو از چشمای من پنهون می‌کنن. اینم ناز چشمته برا چشمای من. ناز  
دو تا چشم، توی یه چهره‌ی مهتابی، که یه زاویه‌ی قشنگ با گردنش ساخته و مستقیم به چشمای من  
نگاه می‌کنه.

[به عروسک] اول بهتره تو رو ببینه؛ خودشو. این‌طوری عاشقانه‌تره.

پس چرا اون زنگ رو نمی‌زنی؟ دیگه باید اومده باشی... دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...  
دیگه باید رسیده باشی سر پله‌ها... تا سه می‌شمرم: یک... دو...

تاریکی.

مرد: امروز روز خوبیه. امروز خیلی روز خوبیه. امروز جشن سالگرد ازدواج من و توئه...

دین دینگ [ صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی... میز رو آماده کردم؛ قشنگه، نه؟ می‌خواستم یه نوار قشنگ بذارم... شوپین... شوپین عزیز... شاعر پیانو... نه، اون جوری نگام نکن، می‌دونم تو شوپین دوست نداری، نداشتی... وقتی تو نخوای منم نمی‌خوام. به این می‌گن درک متقابل. آدم باید از بعضی علایقش بگذره. من که از شوپین گذشتم. تو چی؟

دیر شده... خیلی دیر شده... تو هنوز نیومدی...

دین دینگ [ صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی... غذا رو درست کردم، میز رو هم چیدم؛ قشنگه نه؟ می‌دونستم دوست داری... از نگاهت می‌فهمم... این جوری که نگام می‌کنی یاد مادرم می‌افتم. وقتی بچه بودم گاهی اوقات پدرم، یه جوری که من نفهمم یه چیزایی در گوش مادرم می‌گفت. اون وقت مادرم همین جوری نگاهش می‌کرد. من هیچ وقت نفهمیدم پدرم چی می‌گفت ولی هرچی بود مادرم خیلی دوست داشت. ولی یه بارش رو فهمیدم. توی یه مهمونی بزرگ بودیم. یاد می‌آد یه سالن بزرگ بود، مجلل، پر از آدم. زن و مرد با هم می‌رقصیدن. عین فیلما. همون طور قشنگ و باشکوه. من دیگه هیچ وقت چنین مهمونی‌ای نرفتم. نمی‌دونم مهمونی کدوم سرهنگ یا سرتیپی بود؛ هرکی بود آدم مهمی بود. اون جا هم پدرم اومد در گوش مادرم یه چیزی گفت. مادرم همین جوری نگاهش کرد. یه خورده مکث کرد. بعد بلند شد و باهاش رقصید. حالا تو داری همون طوری منو نگاه می‌کنی... عزیزم... می‌آی تا غذا آماده بشه با هم برقصیم؟

پدرم خیلی خوب می‌رقصید جوری که مادرم همیشه کم می‌آورد ولی با افتخار می‌نشست چراکه همه می‌دیدن اون چه شوهری داره. پدرم مرد قوی‌ای بود... آره، متأسفانه من مهارت پدرم رو ندارم... هه! می‌بینی؟ ما پاهامون رو با هم نمی‌ذاریم... خب سخته، باید تمرین کنیم تا هماهنگ بشیم...

درسته، من خوب رقص بلد نیستم ولی... هیچ وقت فرصت نکردم، خب البته اون قدر هم برام مهم نبوده که از پدرم یاد بگیرم... من همیشه تمام فکرم ساختن عروسک‌هام بوده... این مهره‌های عروسکی شطرنج رو ببین. مال بچگی‌هامه. خودم درست‌شون کردم، همیشه هم با همینا بازی کردم. من اصلاً شطرنج رو با همین مهره‌ها یاد گرفتم. قشنگه، نه؟... خیلی دوست‌شون دارم... ببینم، تو ناراحتی؟! آره؟... آخه چرا؟!... باشه... باشه... دیگه چیزی نمی‌گم... هیچی نمی‌گم... فقط دعوا نکنیم، باشه؟... می‌شه مهربون باشی؟ حالا که می‌آی...

بیا دعوا نکنیم... دیگه هیچ وقت دعوا نکنیم...

دین دینگ [ صدای زنگ در را تقلید می‌کند ] ...

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی... می‌دونم که خیلی خسته‌ای... کاش بلد بودم پیانو بزدم. اون وقت اون قدر برات می‌زدم تا خستگی در بره... ولی من تا حالا حتا یه بار هم کلاویه‌ی یه پیانو رو فشار ندادم... درسته، حق با توئه. جای پیانو زدن باید کنار تو بشینم... آره، می‌دونم. نه به کسی زنگ می‌زنم نه روی عروسک‌هام کار می‌کنم... فقط پیش تو می‌شینم... پس دیگه دعوا نمی‌کنیم؟...  
دیگه هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم...

تاریکی.

دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی ...

امروز روزِ خوبیه. امروز خیلی روزِ خوبیه. آخه دیگه دعوانمی‌کنیم ... قراره دیگه هیچ وقت دعوانکنیم. امروز جشن سالگرد ازدواج من و توئه. امروز هم مثل همه‌ی سال‌ها، تو همین روز، من میز رو آماده کردم؛ قشنگه، نه؟

امروز من شوپین گوش می‌دم ... شوپین ... شوپین عزیز ... شاعر پیانو ... گفتم یه موزیکِ خوب خوبه، حتا اگه تو دوست نداشته باشی. امشب این آهنگ رو گذاشتم تا بتونم راحت‌تر باهات حرف بزنم. می‌بینی که همه‌ی کارها رو کردم؛ میز آماده‌س، غذا درست شده ... پس حق دارم حرف بزنم ... نه، نگران نباش، دعوا نمی‌کنیم. جشن سالگرد ازدواج‌مون به هم نمی‌خوره. قراره که دیگه دعوا نکنیم ... دیگه هیچ وقت دعوا نکنیم ...

الان من یه نوار شوپین گذاشتم و دارم گوش می‌دم. خیلی قشنگه. از این نوار بدت می‌آد، نه؟ نمی‌دونم، شاید اولین باری هم که دعوا کردیم سر همین شوپین عزیز بود. تو چرا شوپین دوست نداری؟ آخه اون اولاً این طوری نبود. من یادمه حتا اولین قراری که با هم گذاشتیم تو سالن کنسرتِ رسیِتالِ پیانوی آثار شوپین بود! همون روز من برای اولین بار دستت رو گرفتم. وقتی توی تاکسی، قبل از رسیدن به سالن، اتفاقی همدیگه رو دیدیم. تو عقب نشسته بودی، من جلو. خواستی کرایه‌ت رو حساب کنی. دستت رو آوردی جلو. اون وقت منم دستم رو گذاشتم رو دستت. اولین بار بود که گرمای دستت رو لمس می‌کردم.

- اجازه بدید من حساب کنم.

- نه. خواهش می‌کنم.

- آخه این جور ی که بده.

- نه. اصلاً بد نیست. خیلی هم خوبه.

اون وقت مثل یک جنتمن پول رو حساب کردم، با این که پول زیادی همراه نبود. راننده‌هه حال منو فهمیده بود به همین خاطر کرایه‌ش رو دو برابر گرفت، البته من اعتراضی نکردم. همون روز یه عروسک بهت هدیه دادم؛ یه عروسکِ کوچولو که خودم درستش کرده بودم ... هوم ... اون روزها خیلی خوب بود. تو سرت رو می‌ذاشتی رو شونه‌ی من و من هم عاشقانه به چشمت نگاه می‌کردم. همه به زندگی ما غبطه می‌خوردن ... بعدها چقدر آرزو کردم به اون روزها برگردیم. روزهایی که به هم کمک می‌کردیم، همدیگه رو اذیت نمی‌کردیم، باهم دعوا نمی‌کردیم ... مثل حالا که دعوا نمی‌کنیم ...

خیلی طول کشید تا دوباره به این جا رسیدیم. یعنی ما این همه سال زحمت کشیدیم که دوباره برسیم جای اول‌مون؟

ولی در تمام این سالها فقط یکبار آرزو کردم نباشی. نباشی تا یه روز، یه شب، یک ساعت، یک دقیقه مال خودم باشم. تا بتونم دست کم یه دست شطرنج بازی کنم؛ با همون مهره‌های عروسکی که خودم درست‌شون کرده بودم. تو از اون عروسک‌ها و اون دوست قدیمی که هم‌بازیِ همیشگیِ من بود بدت می‌یومد؛ همیشه، و من نفهمیدم برای چی؛ هیچ‌وقت. هر وقت ما بازی رو با مهره‌های عروسکی دست‌سازِ من شروع می‌کردیم تو سردردت عود می‌کرد، بعد کم‌تر درد می‌گرفت، بعد قرصات رو می‌خواستی، بعد مجبورم می‌کردی برسونمت دکتر، بعدش هم... اون موقع نمی‌فهمیدم اما الان مطمئنم که همه‌ی اون روزها تو هیچیت نبود؛ هیچی. حتا اون روزی که حالت مثلاً اون قدر بد بود که توی تاکسی غش کردی بعد هم یهو به هوش اومدی و شروع کردی به فحش دادن؛ به من و دوستم و شوپین و شطرنج و عروسک‌هام. من اون روز زیر نگاه بقیه‌ی مسافرها، از خجالت، فقط سکوت کرده بودم؛ سکوت. و به این فکر می‌کردم که چقدر خوب می‌شد تو الان می‌مردی... آره می‌مردی. آرزو کردم بمیری تا دیگه صدای فریاد نشنوم؛ تا دیگه قیافه‌ی اخموی عصبانی‌ای رو که دهنش رو به پهنای صورتش باز کرده نبینم؛ آرزو می‌کردم تو بمیری تا دیگه دعوا نکنیم، دیگه هیچ‌وقت دعوا نکنیم. این فکر رو - این‌که یه روز آرزو کردم بمیری رو - یه شب بهت گفتم؛ یه شب که داشتم باهات درد دل می‌کردم. اون وقت تو هم در جواب اون قدر داد زدی که تمام همسایه‌ها جلوی درخونه‌مون صف کشیدن. خیلی داد زدی، شاید سه ساعت مداوم... و من در تمام اون لحظات باز هم ساکت بودم. ساکت بودم و به آرزوم فکر می‌کردم.

خدا خیلی مهربونه. همه رو بالاخره یه روزی به آرزوشون می‌رسونه.

حالا دیگه دعوا نمی‌کنیم... دیگه هیچ‌وقت دعوا نمی‌کنیم...

تاریکی.

مرد: امروز روز خوبیه. امروز خیلی روز خوبیه. امروز هم مثل هر سال سالگرد ازدواج مون رو جشن می‌گیریم. میز رو آماده کردم؛ قشنگه، نه؟

دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

می‌گن روح آدم می‌تونه رو خوابا پرواز کنه، راست می‌گن؟ تو همیشه به این خرافات اعتقاد داشتی. می‌گن اعتقاد کامل غیرممکن رو ممکن می‌کنه. حالا تو می‌تونی تو خواب من بیای؟ ... پس؛ سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده؛ خیلی ... تو همین مدتی که ندیدمت. اگه می‌تونی همیشه بیا به خوابم؛ ولی به شرطی که دعوا نکنی. اگه حتا یه داد کوچیک بزنی از خواب بیدار می‌شم ... این رو قسم می‌خورم، به روح خودت قسم می‌خورم. اگه بدونم توی خواب هم می‌خوای دعوا کنی هیچ وقت نمی‌خوابم ... نمی‌خوابم تا دیگه دعوا نکنیم ... دیگه هیچ وقت دعوا نکنیم ... مثل حالا که دیگه دعوا نمی‌کنیم ... دیگه هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم ... می‌بینی آرامش چقدر خوبه؟ چقدر شیرینه؟ اگه می‌دونستم با مرگت، دنیا این قدر آروم می‌شه این کار رو زودتر می‌کردم. حالا دیگه نمی‌تونی با من دعوا کنی. نیستی. من نخواستم که باشی. در عوض نگاه کن. همه چیز سر جای خودش. لباسا مرتبه، اتاقا تمیزه، میز هم آماده‌س. مهره‌های عروسکی دست‌ساز شطرنج هم گوشه‌ی میزه. قشنگه، نه؟ امشب غذا رو هم خودم درست کردم؛ با دستای خودم. خودم هم می‌خورمش، دیگه هم کسی نیست که غذا رو زهرمارم کنه. یادته اون روز سر میز غذا، چطور یه دفعه دعوا رو شروع کردی؟ فقط به خاطر این‌که اون دوست دوران بچگی م - هم‌بازی شطرنج با مهره‌های دست‌ساز عروسکی م - اومده بود سراغم. مدت‌ها می‌شد که نیومده بود بازی کنیم. آخه بعد از اون دعوای تاریخی تو سر شطرنج و مهره‌ها دیگه هیچ وقت نتونستم ماتش کنم. همیشه بهش می‌باختم. اون قدر که دیگه باهام بازی نکرد. دیگه براش لطفی نداشت بازی بی‌رقیب. تو من رو پیشاپیش بازنده کرده بودی. بگذریم. اون دوست، دیروز پس از مدت‌ها اومد سراغم. به کمک نیاز داشت؛ خیلی. یاد اون روزهایی افتادم که پناه من می‌شد و من تمام حرفای نگفته‌م رو بهش می‌گفتم. یاد تمام کمک‌هایی که از بچگی تا بزرگی به من کرده بود. حالا می‌تونستم جبران کنم. باهاش رفتم.

تو همین که فهمیدی مثل همیشه شروع کردی: کجا رفتید، کی رفتید، کی برگشتید، چی کار کردید ...

هه ...  
خدایا مرز مادرم هم همینطور بود. حساسیت عجیبی داشت روی من. مدام سؤال پیچ می‌کرد که کجا می‌رم، با کی می‌رم، پیش کی می‌رم، از کجا می‌یام؛ اوووه ... می‌خواست همیشه کنارش باشم. اونم غش می‌کرد، ضعف می‌کرد، حالش به هم می‌خورد، قلبش درد می‌گرفت ... همه‌جا می‌یومد دنبالم. به- همین خاطر همیشه مادرم رو کنارم حس می‌کردم. در نتیجه همه‌ی زن‌هایی که با من رابطه داشتند خیلی زود از من جدا می‌شدند. چون وقتی می‌بوسیدمشون ترس توی چشمام موج می‌زد. هر لحظه منتظر

بودم مادرم از لای درختا بیاد بیرون. اونم همیشه می‌خواست من کنارش باشم و من همیشه از دستش فرار می‌کردم... خیلی وقته که فرار نکردم... نتونستم... دلم برای فرار از خونه، از مدرسه لک زده. فرار کنم تا یه لحظه مالِ خودم باشم. وقتم رو بدزدم و نگاه کنم. بدونم این لحظه، این لحظه‌ی کوچیک مال منه؛ مال خودم. ولی تو نداشتی... هه... تو خیلی خوب جای مادرم رو پرکردی. اون جاش رو به تو داد و رفت. حالا این تو بودی که من رو سؤال پیچ می‌کردی و نفهمیدی که همین، چقدر من رو از تو متنفر می‌کنه. اون قدر متنفر که آرزو می‌کنم بمیری.

دیروز هم سر میز وقتی سؤالات رو شروع کردی یاد مادرم و آرزوم افتادم. اما خوب، هنوز دلیلی برای عملی کردن آرزوم نداشتم.

سؤالات که تموم شد رفتی سراغ مرحله‌ی بعدی: حالا چرا از تو کمک می‌خواد؟ مگه خودش کم دوست و آشنا و فک و فامیل داره؟

و من همچنان به آرزوم فکر می‌کردم؛ توسکوت. اما هنوز دلیل کافی برای عملی کردن آرزوم نداشتم. بعد تو شروع کردی به فحش دادن؛ به من، به اون، به شوپن، به شطرنج و به عروسک‌هام. اون موقع چقدر دوست داشتم هم‌بازیِ دوران کودکی‌م این‌جا بود تا سرم رو می‌ذاشتم رو شونه‌ش و های‌های گریه می‌کردم. اونم مثل مادرها موهام رو نوازش می‌کرد و ازم می‌خواست با تو، زنم، عشقم مهربون‌تر باشم؛ کاری که همیشه می‌کرد و تو هیچ‌وقت نفهمیدی... اون بهترین دوست تو هم بود. تو همچنان فحش می‌دادی و من همچنان به آرزوم فکر می‌کردم؛ توسکوت.

یه دفعه داد زدم - البته با صدای آروم - که: می‌کشمت.

البته خودم می‌دونستم که این کار رو نمی‌کنم چون هنوز هم دلیل کافی برای عملی کردن آرزوم نداشتم. تو هم می‌دونستی که من این کار رو نمی‌کنم ولی همین رو بهونه کردی: "بیا... بیا... بیا من رو بکش. مگه نگفتی می‌کشمت؟... بیا دیگه." و بعد دوباره فحش دادی؛ به من، به اون، به شوپن، به شطرنج و به عروسک‌هام؛ منتها این دفعه یه خورده رکیک‌تر.

و من هنوز هم دلیل کافی برای عملی کردن آرزوم نداشتم. به فحش‌ها عادت داشتم.

- پس چرا معطلی؟ به چی نگاه می‌کنی؟ بیا بکش دیگه.

تو ناتوانی‌م رو به رخم می‌کشیدی. آره من نمی‌تونستم. من همیشه جلوی تو ناتوان بودم.

تو هم که دیدی این‌طوره با یه جیغ بلند تمام مهره‌های عروسکی شطرنج رو ریختی زمین. بعضی‌هاشون شکستن، اونایی هم که نشکسته بودن خودت له‌شون کردی.

بغض گلوم رو گرفته بود و دیگه فقط به آرزوم فکر می‌کردم.

- چیه؟ چی شد؟ به دنیای بچگی‌ت تجاوز شد؟ پس چرا هیچ غلطی نمی‌کنی؟

فکر می‌کردم به این‌که کی می‌تونم تو رو بکشم تا دیگه دعوا نکنیم، دیگه هیچ‌وقت دعوا نکنیم...

- دیدی حالا؟ دیدی جرأتش رو نداری؟ دیدی نمی‌تونی حتا به حرفی که خودت زدی عمل کنی؟ تو باید هنوز عروسک‌بازی کنی.



خفه شو!... این رو تو دلم گفتم. بعد به صدای بلند گفتم: اما من برای تو هم عروسک درست کردم؛ برای هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون...

از این لحظه به بعد نمی‌دونم چرا همه‌چیز مات شد، همه‌چیز آرام حرکت می‌کرد. انگار زمان کش اومده بود. اون وقت دیدم عروسکم - عروسکت - عروسکِ هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون، از روی میز رفت رو هوا... خیلی بالا... تا نزدیکی‌های سقف. یه چرخ‌زد و آرام اومد به سمت پایین. دامنش تو هوا تکون می‌خورد؛ مثل موهای طلایی‌ای که تو باد تکون می‌خورن... من می‌دیدمش؛ عروسک رو... همین‌طور می‌اومد... خیلی طول کشید تا از سقف برسه به زمین. تو این مسیر، یعنی از سقف تا زمین، خیلی از عروسک‌هام از تو دل عروسک هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون پریدن بیرون؛ عروسک‌های شطرنجم، عروسک‌های دست‌سازِ بچگی‌م، عروسکی که روز اول آشنایی‌مون بهت دادم، حتا خود عروسکِ هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون از لبه‌ی میز رد شد، طول پایه‌ها رو طی کرد و محکم خورد زمین. صدا داد. من اون عروسک رو از چوب و پارچه ساخته بودم ولی نمی‌دونم چرا وقتی خورد زمین صدای خوردشیدنِ شیشه داد... شکست.

دیگه لازم نبود به دلایل فکرکنم. آرزوم جلوی چشمام بود. انگار زمان جمع شده بود. کوچولو کوچولو. قد یه نقطه. آرزوم رو شفاف می‌دیدم. دستم روی گلوت بود و جای انگشتم روی سفیدی گردنت، خط‌های بنفش ساخته بودن؛ درست به موازات هم. من به آرزوم رسیدم.

دیگه دعوا نمی‌کنیم... دیگه هیچ‌وقت دعوا نمی‌کنیم.

نور می‌رود. تاریکی.

امروز روز خوبیه. امروز خیلی روز خوبیه. امشب جشن سالگرد ازدواج من و توهه.

دین دینگ [ صدای زنگ در را تقلید می‌کند]. ...

باید الان صدای زنگ در بیاد و تو بیای تو. اون وقت من بگم:

سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی ... تو همین مدتی که ندیدمت.

دیشب خواب دیدم. بازم خواب دیدم. خواب تو رو. دیگه همه‌ش خواب تو رو می‌بینم. ولی توی خواب دیشب یه جور دیگه بودی... خواب دیدم جشن سالگرد ازدواج‌مونه و من یه شام مفصل درست کرده‌م. شام خیلی خوشمزه‌ای بود. من با اشتها می‌خوردم. تصویر صورت خودم رو می‌دیدم که داره غذا می‌جوه. طعم غذا رو نمی‌فهمیدم، فقط به روبرو نگاه می‌کردم و می‌خوردم. تصویر اومد پایین‌تر؛ شاید هم رفت عقب‌تر. حالا دست‌ها رو هم می‌دیدم که بالا و پایین می‌رن. غذا رو می‌برن و می‌ریزن تو سیاهی‌دهن؛ مثل کامیونایی که تو شب بار خودشون رو خالی می‌کنن. من بازم غذا می‌خوردم. تصویر عقب‌تر رفت. من غذا می‌خوردم اما دستم به دهنم نمی‌رفت. دستم داشت پیانو می‌زد. من داشتم پیانو می‌زدم... شوپن... شوپن عزیز... شاعر پیانو... اون وقت روی میز عروسک‌هام می‌رقصیدن... عروسک‌های دست‌سازِ شطرنج، عروسکی که روز اول آشنایمون بهت دادم، عروسک‌های دیگه‌م، حتا عروسک هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون. اون‌ها با ضربه‌هایی که من با انگشتم به پیانو می‌زدم، می‌رقصیدن... به پیانو نگاه کردم... پیانو نبود، میز بود؛ همین میزِ شام. این پیانو هیچ کلاویه‌ای نداشت، من انگشتم رو روی استخوانای انگشتای تو فشار می‌دادم. استخوانایی که بعد از پختنت تو دیگ، از گوشتا جدا کرده بودم. این کلاویه‌ها شاعرانه‌گی شوپن رو نداشتند بلکه یه جور وحش تو صداشون بود. مثل جیغ‌های تو صدا می‌داد. از اون جیغ‌ها از خواب پریدم.

خواستم صبح این خواب رو برات تعریف کنم ولی با خودم گفتم الان نه، وقتی تموم شد.

حالا که تو جشن سالگرد ازدواج‌مون دارم این خواب رو برات تعریف می‌کنم، به این فکر می‌کنم که چطور ممکنه کاری رو که من امروز می‌خواستم انجام بدم، دیشب توی خواب دیدم. و اصلاً به این فکر می‌کنم که من چرا باید چنین خوابی ببینم. من تو رو دوست داشتم؛ خیلی... می‌خواستم کنار هم زندگی کنیم و خوش باشیم... اما چی شد؟ مهره‌های عروسکی دست‌ساز شطرنج شکست، عروسک هدیه‌ی جشن سالگرد ازدواج‌مون تیکه‌تیکه شد، دوستم از من جدا شد، تمام خاطرات عاشقانه‌م مرد و دست آخر موسیقی شاعرانه‌ی شوپن هم به جیغ کلاویه‌های یه پیانوی استخوانی تبدیل شد.

وقتی به این مسیر نگاه می‌کنم می‌بینم حق داشتم اون خواب رو ببینم. همه‌ی گذشته‌ی قشنگ‌مون رو تو خورده بودی. وقتی هم گлот رو فشار دادم اون‌ها رو بالا نیاوردی. پس باید می‌خوردمت تا تموم اون گذشته در من باقی بمونه. شاید اصلاً به همین خاطر که عاشق‌ها به معشوقه‌هاشون می‌گن بخورمت. اصلاً مگه نه این‌که وقتی یه دختر بچه‌ی کوچولوی تپل میلِ دوست‌داشتنی می‌بینیم می‌خوایم بخوریمش یا گازش بگیریم. خب من هم تو رو دوست داشتم؛ خیلی... پس خوردمت. اول از همه زبونت رو؛ همونی

که بارها به من گفت دوستت دارم و بعد بارها و بارها فحش داد؛ به من، به دوستم، به شوپن، به شطرنج و به عروسک‌هام. بعد دست‌ها؛ همونایی که بارها و بارها تو دستای من بود و من رو لمس می‌کرد و بعد بارها و بارها تو صورتم خورد. بعد پاها؛ که قشنگ می‌رقصیدن و بعدها عروسک‌هام رو له کردن. بعد صورت؛ که چشما از تو اون به من نگاه می‌کردن و بعدها دیگه هیچ محبتی توش نبود. بعد هم... من تو رو خوردم. تمومت کردم. من غذای عشق خوردم. حالا دیگه خیالم راحت‌تره که سر شام دعوا نمی‌کنیم، سر ناهار دعوا نمی‌کنیم، اصلاً دیگه دعوا نمی‌کنیم... دیگه هیچ‌وقت دعوا نمی‌کنیم...  
ولش کن. بیا جشن امشب رو خراب نکنیم، یاد گذشته‌ها نیفتیم؛ یاد گذشته‌های بد. آخه قراره که دیگه دعوا نکنیم. دیگه هیچ‌وقت دعوا نکنیم.  
دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]...  
سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی...  
دین دینگ [صدای زنگ در را تقلید می‌کند]...  
دیگه دعوا نمی‌کنیم... دیگه هیچ‌وقت دعوا نمی‌کنیم...

صدای واقعی زنگ در، همان‌گونه که مرد تاکنون تقلید می‌کرده است.  
بهت. سکوت. تاریکی.

تیرماه ۱۳۸۱

تهران

این نمایشنامه برای اولین بار در دهمین جشنواره‌ی تئاتر عروسکی تهران (شهریور ۱۳۸۳)، در تالار خورشید تئاترشهر به صحنه رفت و جزو شش نمایش برگزیده‌ی جشنواره معرفی گردید. سپس در ماه ژوئن ۲۰۰۵ در سه جشنواره‌ی بین‌المللی پراگ (چک)، ایماترا (فنلاند) و سن‌پترزبورگ (روسیه) حضور یافت و تندیس بهترین بازیگر مرد را در نهمین جشنواره‌ی پراگ و تندیس بهترین اجرا در دومین جشنواره‌ی ایماترا (فنلاند) را دریافت کرد. پس از این موفقیت‌ها، این نمایشنامه به مدت ۱۸ شب (از ۲۰ تیر تا ۱۱ مرداد ۱۳۸۴) در تالار نوی مجموعه‌ی تئاترشهر به صحنه رفت.  
این نمایش بار دیگر برای اجرا در جشنواره‌ی در هند دعوت شد و دو اجرا در شهرهای دهلی نو و مدرس داشت.  
پس از آن نیز بدون حضور بازیگر اصلی (بهرام بهبهانی به جای افشین هاشمی) دو اجرا در کشورهای فرانسه و بلغارستان داشته است.

### گروه اجرای نمایشنامه‌ی "هدیه‌ی جشن سالگرد"

نویسنده: افشین هاشمی / کارگردان: روشک روشن / دراماتورژ: محمد رضایی‌راد / بازیگر و بازی‌دهنده:  
افشین هاشمی، سلما محسنی‌اردهالی / طراح صحنه و لباس: نرمین نظمی / طراحی و ساخت عروسک: سلما محسنی‌اردهالی / دستیار کارگردان: ساسان پیروز / دستیار طراح صحنه: علیرضا بیرقی / موسیقی: حسین پیشکار / طراح رقص: کیانا اطهری‌نژاد / مدیر صحنه و روابط عمومی: بنفشه بدیعی